

# مظہر نور

دکتور خوش نظر پامیرزاد

کالجری - ۱۳۹۶

# Mazhar-e-Noor

Dr. Khushnazar Pamirzad  
Calgary - 2017

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# مظهر نور

(مجموعه ای از اشعار به پیشواز دایموند جوبلی)

دکتور خوش نظر پامپرزاد

کالگری - ۱۳۹۶

نام کتاب: مظهر نور

مجموعه ای از قصاید و رباعیات

اشعار از: دکتور خوش نظر پامیرزاد

## فهرست

شماره	عنوان	صفحه
۱	امام زمان	۱
۲	دیدار بنماید	۲
۳	دیدار	۵
۴	یار می آید	۸
۵	هادی زمان	۹
۶	فرمان	۱۲
۷	نور	۱۴
۸	روح و روان	۲۵
۹	باور و ایمان	۴۰
۱۰	یأس و ناامیدی	۵۲
۱۱	خوشی و غم	۵۸
۱۲	اخلاق	۷۵
۱۳	نوروز و حکمت دوران	۹۱
۱۴	یا امام (به زبان شغنائی)	۹۲

# **Mazhar -e - Noor**

(Collections of poems in honor of Diamond Jubilee)

Dr. Khushnazar Pamirzad

Calgary - 2017

## Index of the Poems

No	Title	Page
1	The Imam of the time	1
2	Giving of Deedar (visiting of Imam)	2
3	Deedar	5
4	The Beloved comes	8
5	The Guider of the time	9
6	Farman (Imam Guidance)	12
7	Noor (Light)	14
8	Spirit	25
9	Belief and faith	40
10	Hope and disappointment	52
11	Happiness and Sorrow	58
12	Morality	75
13	Nowruz and it's Hekehma	91
14	Ay Imam (in Shughnani Language)	92



## امام زمان

کل شیء محیط در امام زمان  
طاعت و امر اوست فرض عیان  
بر زن و مرد و پیر و جوان  
امر الله بود در آیت قرآن

شاه کریم الحسینی است امام زمان

او که شاه دل است و شاه طریق  
است الگوی خیر و راه طریق  
او به نور خداست ماه طریق  
ثابت است این سخن برون زگمان

شاه کریم الحسینی است امام زمان

است دستور او به خیر و فلاح  
نیک بودن به چار سمت و نواح  
در میان بشر به صلح و صلاح  
داده فرمان بر تمام جهان

شاه کریم الحسینی است امام زمان

دانش و وقت را گفته نذرانه  
وقف خدمت به خلق شاهانه  
کار نیک است و افتخارانه  
کرد در جشن زر زرین خویش بیان

شاه کریم الحسینی است امام زمان

عصر ما عصر همگرایی هاست

عصر پیوند بر جدایی هاست  
عصر افهام و همنوایی هاست  
این هدایت ز اوست به خوردو کلان

شاه کریم الحسینی است امام زمان

در ره خدمتش مقام عالیجاه  
جایگاه هیست بلند به تاج و کلاه  
تاج او داده علم به خویش پناه  
کن نظر شکرش از دل و جان

شاه کریم الحسینی است امام زمان

### دیدار بنماید

مومنا شاد باش که یار بنماید	رحمتش را به دیدار بنماید
می کند او نصیب دیدارش	است دربار شهنسوار بنماید
باش آماده فیض بخش کند	لطف او بی شمار بنماید
گشته است کل چیز محصورش	طاعتش طاعتی کردگار بنماید
او سری است به ریسمان خدا	چنگ زدن هم بر آن شعار بنماید
کرده تسجیل این خبر قرآن	او به نور خدا سوار بنماید
کرده او را خدا خلیفه خویش	در زمین هم از این تبار بنماید
امر او است امر رسول	آیه واضح به آن تیار بنماید
آیه ای که نص قرآن است	امر پروردگار قهار بنماید
یار ماست ساقی کوثر فردا	روز موعود به اعتبار بنماید
گفته اسلام است دین عقل	با سلم معنی دار بنماید
عقل جزوی ماست قاصر از آن	که بداند عقل کل قرار بنماید

راه تاویل باز در اسلام  
 آمده جشن همچون الماسش  
 این حقیقت ثابت است همه جا  
 بهر دیدار مومنان هر ملک  
 چشم به راهیم همه شیفته گان  
 باز آرد پیام و الهامی  
 مومنا این چه بزم دنیا است  
 شوق دیدار دل تپد هر دم  
 کار او کار جانبازیست  
 بزم دیدار که ساعتی باشد  
 هر که در نظم یار کرد خود راست  
 یار ما است صراط مستقیم  
 راه غیرش بود ره گمراه  
 عصر ما است ستیز شرو خیر  
 داده فرمان که نیک باشید  
 در سخاوت همچو شیر خدا  
 گفته نذرانه وقت و از دانش  
 تا به دستور او شویم قایم  
 مومنا خواستی اگر ایمان  
 گفته هایش همه اکسیر  
 ره مده بر گمان در ایمانت  
 مومنا دور کن شک ز دل  
 دارم امید فیض دیدارش  
 کرده روشنتر از پرار بنماید  
 جشن الماس از تبار بنماید  
 او که شاه است و شهریار بنماید  
 انتظامش در انتظار بنماید  
 همچو شهپر فرشته وار بنماید  
 تاج بر سر چو تاجدار بنماید  
 که به دیدار یار عیار بنماید  
 که به کارش برار بنماید  
 جان جانباز از آن دیار بنماید  
 لمحہ اش عمر نظم سار بنماید  
 حکمت نظم پاسدار بنماید  
 که بر او نعمت خدا به بار بنماید  
 در غضب راه چون چهار بنماید  
 او ز خیرش چون بهار بنماید  
 چون زنیکی صواب هزار بنماید  
 بهر هر غم غمگسار بنماید  
 گر کنی عزت و وقار بنماید  
 قایم ما قیامت آثار بنماید  
 در ره یار جان نثار بنماید  
 باشد اعظم درد نزار بنماید  
 چون که ایمان از آن قصار بنماید  
 زان که از شک ز گل خار بنماید  
 گشته ملهم هر سحر بنماید

عصر ما عصری است عصر اتم  
گویدش مرکز است و اطرافش  
جمع گرایی را می کند تشویق  
احترامش به هر کنج و کنار  
جشن هایش که می شوند برپا  
یار ما حلال مشکل هاست  
هر که درکش نمود به حق  
بزم دیدار کار دربار است  
روح یابد در آن توانش را  
مومنا فرصت نیست مده از دست  
خواهی ایمان را کنی تکمیل  
مومنا راه یار است راه نجات  
حکمت عصر بود قیامت خیز  
چشمه ساریست حکمت او  
کن یقین مومنا که با فرمان  
من و تو و ما اگر شویم باهم  
مومنا لطف اوست لیک من و تو  
لیک اگر رویم ما به فرمانش  
هر که نشناخت یار ما را خود  
یار ما یکه تاز میدان است  
هر که را فتاد شک در دل  
هر که گشتانند اگر روی از آن  
می کند او لباس کبر به تن

یار این دور آشکار بنماید  
گونه گونی فکر ز افکار بنماید  
زان نتیجه پر از ثمار بنماید  
در جهان هم فقیر و خوار بنماید  
در خوشی مومن و کفار بنماید  
حل مشکل را صبار بنماید  
در اطاعت به زینهار بنماید  
روح معنا در آن خمار بنماید  
پرتوان از یمین و یسار بنماید  
کار ایمان را غفار بنماید  
صاحب امر به آن نظار بنماید  
روز دعوت که در شمار بنماید  
شيفته گان زان بیقرار بنماید  
بهر ایمان قیضه دار بنماید  
در عمل ملک لاله زار بنماید  
وحدت ماست چون برار بنماید  
گر کنیم نه عمل شرار بنماید  
سرخى عزتش چون انار بنماید  
در ضلالت خودش به نار بنماید  
ضد او غاصب و مکار بنماید  
کار ایمان در قمار بنماید  
زان چو حالش اسفبار بنماید  
دایما او کلانکار بنماید

می دهد موقعی به او دیدار  
 عهد بندد وفا کند به عهد  
 یابد آن گاه فیض از دیدار  
 گشتم این همه اوج و حسیض  
 کارزار است میان اوج و حسیض  
 خیر رساند هر آن که را به اوج  
 لیک شر و فساد کار شیطان است  
 گر از آن توبه گار بنماید  
 زان که از عهد کبر فرار بنماید  
 که به قلبش ز نور نوار بنماید  
 اندر آن عشق به کارزار بنماید  
 خیر و شر نیک و بد قطار بنماید  
 کوز نیکی و خیر هوشیار بنماید  
 برحسیض مانده قلب فگار بنماید

گفتی از یار و گفتی از دیدار

ای نظر باش آماده یار بنماید

### دیدار راه حل

گفتند که او نصیب کند دیدارش  
 دیدار دهد هدایت از افکارش  
 هر فکر نوش چراغ راه فرداست  
 هر شیفته نور یابد از انوارش

★ ★ ★

بر درد ناعلاج دوا است دیدار  
 بر شک و گمان قلب صفا است دیدار  
 آنی که بار یابد از صدق و یقین  
 راه حل جمله مشکل ها است دیدار

★ ★ ★

دیدار جهانیست بیرون ز حواس  
 دور دارد هرکس ز شر خناس  
 باشد نوید به مومنان آن روزی  
 روزی که به هادی دعوت است کل اناس



بر مومن وارسته پیام است دیدار  
 هر لحظه چو بی سخن کلام است دیدار  
 دیدار که خلوتگه روح و راز است  
 زان است که روح را تمام است دیدار



دیدار کند تازه وفارا به عهد  
 آید برکت از آن در جد و جهد  
 مومن کند از آن حصول آن فیضی  
 فیضی که لذتش بود بهتر ز شهد



گر رخ به سفر کنی به سوی جانان  
 دیدار ز یار اگر داری ارمان  
 درراه چو باشدت اگر خوف و هراس  
 بی بیم و هراس بتاز یابی ایمان



دیدار جهانیست بیرون ز حواس  
می دارد دور هرکسی ز شر خناس  
باشد توان به مومنان آن روزی  
روزی که به هادی دعوت است کل اناس

★ ★ ★

بر مومن و ارسته پیام است دیدار  
هر لحظه چو بی سخن کلام است دیدار  
دیدار که خلوتگه روح و راز است  
زان است که روح را تمام است دیدار

★ ★ ★

دیدار کند تازه وفارا به عهد  
یابند چو فیض از آن در جد و جهد  
هر آن که به قول خویش تا کرد عمل  
یابد از آن لذت لذیتر از شهد

★ ★ ★

هر درد روان را دوا است دیدار  
بر شک و گمان قلب صفاست دیدار  
آن بار یابد از صدق و یقین  
راه حل جمله مشکل ها است دیدار

★ ★ ★

## یار می آید

مژده بادا دلا که یار می آید      منبع جود و فیض نثار می آید

الفت و مهر او قطار می آید      صاحب عزت و وقار می آید

بر خزان دلم بهار می آید

مژده بادا دلا که یار می آید

خانه دل شود نورانی      دل پذیرد چو یار جان جانی

یار جانیست یار ایمانی      یار راستی صداقت حقانی

که ز حق سوی ما قرار می آید

مژده بادا دلا که یار می آید

یار آید به جشن الماسش      نور بارد همی ز احساسش

توبه گویم برب الناسش      او هدایت دهد در اجلاش

چون که هادیست و هادی تبار می آید

مژده بادا دلا که یار می آید

او کریم است و در کرامتش نیست شک      واضح گویم همی پوست کنده و رک

گوش کنید این سخن را تک تک      بی دلیلان از آن شوند هک و پک

مالک اصل ذوالفقار می آید

مژده بادا دلا که یار می آید

یکه تازی کند به باغ دلم      تازه و خوش کند دماغ دلم

او بگیرد اگر سراغ دلم      نور بخشد بر چراغ دلم

یار چون نور بار می آید

مژده بادا دلا که یار می آید

تار شب های هجر را کند بر باد      خانه مهر او شود آزاد

عشق و ایمان را نهد بنیاد      می شود دل از آن خوش و دلشاد

که به میدان دل شهسوار می آید

مژده بادا دلا که یار می آید

مست مست شراب مهر وی یم      عالمی گشته مست از آن ز پی یم

می کنند قطره اش به جان بی یم      من که سرگشته ای صدای نی یم



تا دمندی زان خمار می آید  
 مژده بادا دلا که یار می آید  
 یار آید به یار کنم بیعت      ای دلا دور کن تو این حسرت  
 داشتی در هجر یار و در غربت      می رسد یار کنون به صد هیبت  
 کن به عهدهت وفا که اعتبار می آید  
 مژده بادا دلا که یار می آید  
 بیعتش کن بکن وفا به عهد      با هدایت برو به جد و به جهد  
 صاحب امر اوست بگو اشهد      او که علم لدنی راست منبع ومهد  
 در وصایت ز جد به افتخار می آید  
 مژده بادا دلا که یار می آید  
 مژده دادی به دل نظر گفתי      یار آید تو سر به سر گفתי  
 رازها را چو بی خبر گفתי      هر چه گفתי پر هنر گفתי  
 که شهابهر کار برار می آید  
 مژده بادا دلا که یار می آید

### هادی زمان

بی رهنما رفتن در دشت و به راغ  
 ره گم شود هرکس به صحرا و به باغ  
 مشکل تر از آن بود در عالم روح  
 بی هادی عصر رفتن با فکر و دماغ



در رهگذر زمان با زمان باید رفت  
 نه بر چپ و راست نه با فلان باید رفت  
 راهیست هدایت شده آن صاحب عصر  
 این راه نجات بود در آن باید رفت



یک نام ز آدم که باشد انسان  
تفکیک شود به آن ز خیل حیوان  
انسان ز انس خویش یافته ست شرف  
این بهره عقل است ز هادی زمان

★ ★ ★

در عالم و آدم بود کامل یک  
بر نور هدایت بود حامل یک  
بر هادی عصر است همه چیز تمام  
در عالم عقل است تمام عاقل یک

★ ★ ★

دهر است که جسم را مدام فرساید  
چند ساله عمر به لحظه ای پیماید  
لیک ارسخن صاحب عصر گوش کنند  
زان قوت روح یافته که شک یزداید

★ ★ ★

دارد به حیات سروش هر لحظه پیام  
در اوج و حضیض تغییر دارد دوام  
همگام شدن به آن دارد تضمین  
پیروزی بادوام در نطق و کلام

★ ★ ★

از چشمه نور شود ایمان سیراب  
این امر ز بالا ست به وحی و به کتاب  
این چشمه نور بود هر اولی الامر  
از صاحب امر یابند ایمان به شتاب



آن مرد خدا در جهان خیرخواه است  
با نیکی و مردی مدام همراه است  
هر لحظه و هر لمحہ ست هادی حیات  
در تابش نور حق مثال ماه است



از پرتو جلوه هاست آید پیام  
گر حق به یقین آید در طرز کلام  
دارد کلام پیام همچون در آب  
ماشین محبت گیردان را ز امام



و خسور زمان داد پیامی و بگفت  
هر غنچه دی چون گل امروز شکفت  
تدبیر ضرور است به فردا ورنه  
آرد به کف هیچ هر آن که بخت



آن مایع سرخ جای جان است یقین  
 گیرد توان خویش از هست زمین  
 اندر حرکت بود از منبع امر  
 آن منبع امر دارد در جان مکین



گفته ز بالا خلیفه اش روی زمین  
 یابد هدایت ز الهام به یقین  
 ریسمان خدا که عامل پیوند است  
 بر دست خدا شود بر حق قرین



آنان که به عهد خویش روانید روان  
 بر امر زمان خویش دوانید دوان  
 گر بر سر قول خویش وفادار مانید  
 در عصر و زمان خویش توانید توان



### فرمان

فرمان امید دهد شاهنشده روح  
 موید به رنگ سرخ در پهنه روح  
 امید در آن پهنه است تضمین حیات  
 سیراب کند امید را چشمه روح



سرچشمه الهام چو فوران بود  
 بر قلب تپنده سخت ضربان بود  
 با ضربه و فواره بر حیطة قلب  
 تجدید شده پیام فرمان بود



فرمان مقام ذات را شنیدم نشنید  
 برخاک روان خویش خمیدم نخمید  
 من قامت کبر را شکستم و او  
 بر جایگه بلند رسیدم نرسید



یک خصلت آدمی بود خیررسان  
 یک جنبه دیگرش وفای پیمان  
 این امر ز بالا بر بنی آدم است  
 می باید رفت مدام بر امر زمان



خدمت به همنوع چواست فرض به ما  
 از عالم بالاست چنین عرض به ما  
 هر گاه نکنیم اگر این دین ادا  
 تا روز قیامت بود قرض به ما



از نیت شوم شود نفرین دجال  
 در وحشت و دهشتش گردیده مثال  
 زان است که صاحب زمان فرموده  
 اعمال به نیت بسته بود شکل فعال



در امر وفا به عهد راز است نهان  
 در یافتن راز شود هزار مشکل آسان  
 از صدق اگر شود وفا تضمین به قلب  
 قلب یابد از آن قدرت و یابد توان



از جهل نشان بیم آید نه ثواب  
 از مردزمانه است این امر خطاب  
 بشکن به قلب بیم و بر جای بیم  
 امید گزین شود دل از عقل حساب



نور

نور است که جهان مدام از آن زنده بود  
 این سلسله حیات به نور پاینده بود  
 نوری که قید بود در حیاطه حس  
 با نور برون از آن ارزنده بود



نوریست از آن فضای روح تنویر است  
 بیرون ز حواس این سخن تفسیر است  
 با راز و نیاز قلب گردد حاصل  
 آن نور که در راه حیات اکسیر است



یک پرتو اگر رسد از آن نور دگر  
 بر آدم و عالم شود شور دگر  
 از جلوه آن پرتو عالم آدم  
 یابند خوشی مدام در سور دگر



موجی که ز نور نور بر می خیزد  
 در قالب خاکی به خاک آمیزد  
 در وحدت ضد خویش سازد انسان  
 انسان به موج نور روح انگیزد



در چشمه علم آب حیوان جستن  
 راهیست به ناکجای کیهان جستن  
 این آب به نور نور گردد تأویل  
 دریافتن آن ز نور ایمان جستن



نوری که از نره و موج می خیزد  
 بر حیه و ناحیه یکسان ریزد  
 آن رمز حیات است ز یک نور دگر  
 نوری که به جسم جان جان می بیزد

★ ★ ★

نوریست ز کل خویش در خانه جسم  
 خوانند ورا خلیفة الارض به اسم  
 انسان که شده است اشرف المخلوقات  
 زان نور شرف دارد به انواع و به قسم

★ ★ ★

در خط حیات پرتو نوراً علی نور  
 تضمین کند حیات با عقل فکور  
 بر عالم و بر آدم جان می بخشد  
 بر صفحه عقل کند این امر خطور

★ ★ ★

از اوج به زیر قطره باران آید  
 باهم شده و رود به جریان آید  
 گر همچو باران روح می یابد نور  
 برتارک عرش روح به جولان آید

★ ★ ★



ایمان به یک سخن که باشد باور  
 چون خوربه قلب سرکشد از خاور  
 تنویر شود قلب به نور ایمان  
 در قوت ایمان شده آدم داور



از بهره عقل مدام قلب تنویر است  
 بی بهره آن به راه گمی درگیر است  
 قلبی که کند چراغ عقل را روشن  
 بردرد روان و روح چون اکسیر است



از عشق بود که قلب می یابد نور  
 با نور شود قلب مملوز سرور  
 قلبی که نیافت نور عشق پندارش  
 آن کس که چشم داردو میباشدکور



بر قلب یقین نور ایمان بود  
 بیرون از آن شور طوفان بود  
 چون گشتگه بود قلب به شور و به نور  
 افزایش نور وفا به پیمان بود



این نور که در نظام شمس می تابد  
 بر آدم و بر حواس خمس می تابد  
 بیرون ز نظام شمس چون است روشن  
 نور دگریست خارج لمس می تابد



ایمان به قلب چون چراغیست به شب  
 تنویر کند تاریکی با تاب و به تب  
 نوری که دهد به قلب نور معناست  
 این نور بود قوت قلب را سبب



سرچشمه خیر اند چو نیکان جهان  
 دارند به بشر روح و روان را ارزان  
 در روی زمین کنند هدایت نور را  
 نوری که بود ضامن کار انسان



آسمان و زمین را چو می پیچد ابر  
 تاریک شود جهان بی نور به جبر  
 تاریکی اگر آرد ظلمت به دل  
 با نور دگر شود روشن به صبر



تاریکی و ظلمت اند سرچشمه جهل  
هرگز نبوده اند به نیک صاحب و اهل  
تسویر شود ز نور علم گر ظلمت  
نابودی جهل شود بس آسان و چو سهل



تاریکی کشد پرده اگر شام شود  
روشنی کشد پرده دل آرام شود  
آرامی دل چواست و ایسته به نور  
دل خانه نور ساز نور آشام شود



در شام شبستان ضرور می باید  
هرچیز کزان نور روشن آید  
نوری که کند روشن بیرون و درون  
کز روشنیش روح و روان آساید



گر در پی کار خیر باشی مردی  
در مسجد و یا که دیر باشی مردی  
خیر است صفتی نور دهدانسان را  
آن سان که ز نور نیر باشی مردی



هرگه چو درد دامن شب نور چراغ  
 آید از آن روشنی هر جا به سراغ  
 این سان چو رسد نور هدایت بر قلب  
 پرده همی درد جهل را به دماغ



از نور هدایت است تنویر حیات  
 اندر عدمش بود تصدیق ممات  
 این رمز حیات است به روح و فزیک  
 قانون خدا آید از آن در ثبات



از نور اگر جلوه ای افتد در قلب  
 هر کنج و کنار قلب آید در ضرب  
 تنویر کنید جهان قلب را در کل  
 نابود کند ظلمت آن را در حرب



سرچشمه نور پیام ها انگازد  
 اندر تله دل پیام مقام اندازد  
 آرد پیام قوت نور را بر قلب  
 قلبی که گرفت پیام ایمان سازد



از ذره و موج است که نور میخیزد  
 درقاعده زنده گی نیک و بد بستیزد  
 هرگاه که کند نیک بر بد غلبه  
 هر ذره و موج نور خیر انگیزد



از ذره و موج است که نور میخیزد  
 درقاعده زنده گی نیک و بد بستیزد  
 هرگاه که کند بد بر نیک غلبه  
 زایل شده نور و زان شر انگیزد



نوری که به جان جان پیچیده بود  
 درجان چو غذای روح افتیده بود  
 گر روح ز نور جان گیرد فیضی  
 بالذات شود توان و در دیده بود



گر ذره ای از نور به دل یابد راه  
 بر اوج رسد صاحب دل از بن چاه  
 از نور شود سلطنت عشق برپا  
 سازند ز ایمان بدان تاج و کلاه



با قافله نور اگر کرد سفر  
 بر ظلمت این جهان یابند ظفر  
 محروم اگر شدند ز نور هادی  
 در ظلمت غرق شوند با صد خطر



باران اگر بارد بر سبزه دمی  
 جان را در آن دمد اندک نمی  
 این سان ز نور الهام آدم  
 جان یابد همیشه در سخا و کرمی



قلبی که شود روشن ز نور باور  
 بر نیکی و بر زشتی گردد داور  
 ان قلب که چراغ باورش خاموش است  
 ره گم شود در ضلالت چو جناور



آنان که در حیات شوند غرق خودی  
 رو بند کنند روشنی برق خودی  
 هر کس که زند ضربه تکبر در خویش  
 آرد به قلب نور خور شرق خودی



چوکات ز خاک گفتن نیرزد انسان  
 چوکات دگرز نور باشد در جان  
 خاک است که کوزه جسدزان سازند  
 رنگین تو کن جان که یابی جانان

★ ★ ★

گر نور شود فزون روشن همه جا  
 می گردد و افتد ضلالت از پا  
 نوری که شود محاط بر کره سرخ  
 لیل السرار را کند شمس ضحا

★ ★ ★

هر ذره که از منبع نور می خیزد  
 در عالم جان قوت نو می ریزد  
 این قوت زنده گی از این نور بود  
 وان نور دگر روان را انگیزد

★ ★ ★

آن یک رخ زنده گی ز خوردن دور است  
 محصور به نور و نور اندر نور است  
 ناخورده قوت گیرد این است قاعده  
 افزایش نور به نور دایم سورا است

★ ★ ★

این یک رخ زنده گی به خورد و خواب است  
 از خوردن بسیار مدام تاب اندر تاب است  
 در خوردن و خفتن زنده گی است نه تمام  
 اتمام شدن بر رخ دیگر باب است



نور است که جهان به نور گردد رویت  
 تجهیز به آن شود نیک آرزویت  
 نوری که شود روشن از آن قلب و جان  
 از نور خدا آید آن نور سویت



خواهند که اگر سرور و شادی یابند  
 بر چشمه شادی بیدرنگ بشتابند  
 سیراب کنند کشتگه قلب را از نور  
 از نور سرور قلب ها شادابند



خورشید چو دهد نور حیات می سبزد  
 بر دل چو فتد نور دل می نبضد  
 نوری که به دل فتد شود قوت آن  
 آن نور ز دل جهان را می قبضد





## روح و روان

این چرخ و فلک میدهند دست بدست  
 بر خانه عمر آدمین آرند شکست  
 این ورد فلک است شکند قالب تن  
 لیک مرغ روان از آن بی پروا رست

★ ★ ★

از روح و روان نام یابد انسان  
 بیروح بود جسم ز ردیف حیوان  
 تا کرد هبوط روح در قالب خاک  
 بر خلقت آدمی بشد دلیل و برهان

★ ★ ★

تعیین اگر شود فردای حیات  
 تضمین شود حیات بر اصل ثبات  
 آید ز ثبات سکون و آرامش روح  
 آرامش روح بود محیط برکات

★ ★ ★

کز محنت ورنج آدم درهر دو حیات  
 می یابد کام ها و یابد برکات  
 تضمین شود حیات در محنت تن  
 در محنت روح یابد فیض ملکات

★ ★ ★

این جان و جسد گردند در لذت خوش  
 گر دست دهد فرصت از فرصت خوش  
 این لذت تن است که باشد گذرا  
 وان لذت جان است که در حکمت خوش



مکر و دغل و فریب سه خصلت بد  
 ورزد اگر کسی ز خویش می گردد رد  
 از کشتگه روح درخت انس گیرد بهره  
 با مکر درخت انس آب دادن به سبد



در کشمکش روان و تن لذت چون  
 مطرح شود شوند هر دو افسون  
 تن که ز حواس کند آن را حاصل  
 بیزار شود از آن که گردد افزون



در کشمکش روان و تن لذت چون  
 مطرح شود شوند هر دو افسون  
 لذت به روان اگر گردد حاصل  
 چون قوت روح شود که گردد افزون



آدم که مفهوم شود از دو ضد  
این یک زحواص شود از یک سو ضد  
سوی دگرش بود خارج ز حواص  
از عالم روح آید در جست و جو ضد

★ ★ ★

ایوان و قصور اگر بر فلک سردارند  
از محنت و رنج و زحمت هر کارند  
خواهی چو اگر قصر روان را برپا  
در زحمت و رنج مومن این آثارند

★ ★ ★

ایوان و قصور بر فلک سر ساینند  
از محنت و رنج کارگر برپایند  
گر روح و روان را به رنج آمیزی  
این راه دراز به عرش می پیمایند

★ ★ ★

از باد و ز باران گل یابد بو  
سازد معطر بهار از هر سو  
گردد چو بهار روان با طیف دگر  
در زحمت و رنج اگر روان میگیرد خو

★ ★ ★

در صاف دلی صفا گردد روان  
 هم قوت قلب باشد و هم قوت جان  
 گر کین کشد پرده تاری بر قلب  
 تاریک کند حیات و تضعیف ایمان

★ ★ ★

ماییم و چارسوست ارمان و هوس  
 اندیشه راه نورفته ست به قفس  
 در قید قفس خوردن و خوابیدن خوب  
 تشویق کرده خوردن چندان چومگس

★ ★ ★

عزت فضیلتی بود از کردار  
 دارنده آن نگشته است هرگز خوار  
 زشتی و پلشتی اند محروم از آن  
 بی عزتی است مدام بر جهل سوار

★ ★ ★

عزت به آدم است چون گل به بهار  
 آورده طراوت و دهد اعتبار  
 بی عزتی چون باد خزان است دایم  
 ریزاند آبروی را بی مقدار

★ ★ ★

سازندچو آدم به حق روح و روان  
 در قوت آن یابد معنا انسان  
 هر گه از این قوت نیافته بهره  
 بیرون ز آدم است و باشد حیوان



چون عطر به گل باد وزان می بخشد  
 آن قوت روح به جسم توان می بخشد  
 این قوتی است کزان همچون عیسی  
 گرخواست کسی به مرده جان میبخشد



چیست روح بگو زمن چو پرسند همیشه  
 این قالب خاکی کزان است پریش  
 آن چیست و چه باشد همه می دانند  
 چون قوت جان است به شاه و درویش



این روح و روان است صداها دارد  
 در بود و نبود آن چراها دارد  
 این چون و چرا ز کبریا یابد ریشه  
 هر ریشه آن به روح بلاها دارد



گر مهر به دل نبود انسانی صفر است  
 نابودن مهر کند انسان را پست  
 روحی که دمید در خاک مهر را بسرشت  
 بی روح ماند هر آن که از مهر گسست

★ ★ ★

گویند ز صبر شود پخته خامی  
 گیرند به اراده گر در آن یک گامی  
 دیوانگی گردد حساب بی صبوری  
 باشد اگر به صبح یا در شامی

★ ★ ★

در صبر شود مدام پخته خامی  
 بی صبوری کند خلق به فکر اوهامی  
 اوهام که بی هدف تازند بر دل  
 کارند به دل همیشه ناآرامی

★ ★ ★

در صبر شود مدام پخته خامی  
 بی صبوری کند فلج هر اندامی  
 صبر است چونند خلق قوه ساختنها  
 بی صبوری کند ویران در هر گامی

★ ★ ★

گر صبر شود شود پخته خامی  
 هر لمحۀ صبر دارد نیک الهامی  
 الهام که سرچشمۀ نیروی حیات  
 در صبر دهد قوۀ نور آشامی



در صبر شود مدام پخته خامی  
 بیرون جهد مرغ دل از هر دامی  
 لیک ارشود مرغک دل صیدشتاب  
 در بدفتد همیشه در فرجامی



با شوق به زنده گی چومی آمیزی  
 از عالم دیگر به دل قوت ریزی  
 این قوت معناست که سازد انسان  
 با اهریمن زمان نیک بستیزی



هر کار جهان یابد با قاعده کمال  
 پر عطر کند گل را صبحانه شمال  
 چون صبح اگر پرورند روح و روان  
 شکل گیرد روح از آن پر نور جمال



یک بخش ز انسان حسابند معنا  
 بخش دگرش آرد مدام رنج و بلا  
 این رنج و بلا زاید از حرص شکم  
 لاغیر از آن یابد مقامی به سما

★ ★ ★

ماهی که زدریا برون شد جان باخت  
 شاهین به زمین هرگز نتواند تاخت  
 خود را شناختن ضمانت پیروزیست  
 بازدم مدام هر آن که خود را شناخت

★ ★ ★

دنیا چرا چنین ناچاری بود  
 هر لحظه زنده گی آن خواری بود  
 ناچاری و خواری اندر آن زجر روان  
 ساخت چاره کار روان را یاری بود

★ ★ ★

در دیگ خیال پخته نگردهد امکان  
 این امر محال است ز اسناد زمان  
 امکان به حقیقت شود آن گاه قرین  
 تجهیز چو به حق شود هم جسم و جان

★ ★ ★



گر روح به خوبی ها آید به تماس  
 بی هیچ شکی در آن بود خیرالناس  
 گیرد به پرورش نیکی ها را  
 جای دارد از آن کند دایم سپاس



این زنده گی زمان مملوست ز هوس  
 آن سان که به خواب بیندمردار کرگس  
 کرده ست خیال غرق مرداب شکم  
 ازادی روحست از آن محبوس قفس



این دانش وساینس داشته است دستاورد  
 هرچند که خواهند کزان می توان خورد  
 امانکرده حل معمای روان  
 معمای روان را به حل باید برد



گر زنده گی باشد شکم سیر شدن  
 از روح وروان خویش بود تیر شدن  
 مغموم شود محیط انسانی از آن  
 بر خصالت حیوانی آن زیر شدن



در شهر و در دهات که هستند روان  
 بس جای شگفتیست که باشند دوان  
 مارکیت و کارگه که می چلند تیز تیز  
 افسرده و بدتر شده زان روح زمان



ایجاب کند زنده گی با روح زمان  
 لاغیر از آن شوند درگیر مکان  
 درگیر شدن بود زمینگیر شدن  
 درگیر زمین شده بازند دل و جان



با روح زمان زیستن است راحت دل  
 لاغیر از آن شوند دچار مشکل  
 مشکل نشوند دچار با تغییر عادت  
 عادت چو نکرد تغییر رنج دارد حاصل



آید چو اگر سخن بیرون ز شکم  
 پیچند ز حیرت در این ملک به غم  
 چون خفتن و خوردن است مضمون حیات  
 زان روح و روان بود مفلوک و دژم



پرکردن اشکم چو گیرند به حساب  
 انسانیت و روان گردد کباب  
 مفهوم زانسان که است روح و روان  
 پروردن آن شود حساب کار صواب



آن کودک نازنین که آید مهمان  
 آرد پیامی ز خدا بر انسان  
 مادر که تویی فرشته ای از خلقت  
 دریاب تو این پیام از روح و روان



از گرمی قلب شود روح بالنده  
 از سردی آن بود روح ساینده  
 فرسوده شده روح بود افسرده  
 افسرده حیات شود غم زاینده



افسرده نمی باید روح را به غم  
 نابودی غم رواست با جود و کرم  
 این جود و کرم دارند نهفته حکمت  
 از حکمت آن شاد شود روح دژم



انسان که از انس گرفته نامش  
 از انس و محبت است یابد کامش  
 انسی که همی تراوداز روح و روان  
 با مهر کند مدام پخته خامش



انسان که است مرکب روح و جسم  
 این خوردن و خفتن کند جسم طلسم  
 هر آن به طلسم جسم تا گشت شکار  
 صدضربه خوردبه روح به اقسام و به قسم



باشد شناخت خود سرمایه روح  
 چون قوت قلب بود در فتح و فتوح  
 سرمایه کند ضمانت پیروزی  
 در امرحیات قابل دیدست به وضوح



این زرق و برق زنده گی فریبنده بود  
 وابسته شدن به آن نشیبنده بود  
 انسان که ترکیب زجسم و روح است  
 زیستن به روح مدام زیبنده بود

با فکر و تعقل کلام پخته شود  
 در جوشش زنده گی خام پخته شود  
 آن جوشش زندگی بر روان است چون می  
 آن می که از آن چون خیام پخته شود



در بحر روان عقل باشد غواص  
 یابد هزار در نایاب و خاص  
 هر ارزش آن معادل یک دنیاست  
 دنیای محبت و صفا و اخلاص



همراه شدن با شفق صبحدمان  
 در یافتن فیض بود بی فکر و گمان  
 هر آن که برون رود از غفلت خواب  
 در صبحدمان باید برکت بر جان



هستی ز قانون جهان گیرد شکل  
 اندیشه به باغ آرمان گیرد شکل  
 هر آنچه بی قاعده ست بود پرت و پلا  
 کز وحدت جسم و جان روان گیرد شکل



هرگه که سرنوشت فتد قید زمان  
 یک لمحہ فشارش است چون کل مکان  
 گیرد قرار و صبر و کاهد از هوش  
 بیهوش کند و توان گیرد از جان



جان را به جسم بندد زنجیر حیات  
 بیجان چو جسم است نشانی ممان  
 گه جان به جسم گیرد قوت بیشتر  
 در کیف حیات شود انسان اثبات



در صبحدمان خدمت رازها باشد  
 از روح و روان قصه سازها باشد  
 راز باشد و ساز باشد با هم باشند  
 با هم باشند جهان نازها باشد



دنیاست مدرن و مدرن باشد ضررش  
 بر ارزش آدمی سایه افگند شررش  
 آدم که مجموعه جسم و روح است  
 بر جسم قپیده گشته از روح نظرش



دنیای روان مدام الهام دهد  
 دنیای حواس مدام اوهام دهد  
 برگیر قدمی فراتر از حس وجود  
 ان سوی حواس ز رازافهام دهد



انسان نشانه ایست بین دو وجود  
 سیال یکی و دیگرش است خمود  
 این جسم خمود نردبان است به آن  
 آنی چو به اوج به نردبانش پیمود



با دهر بُدن خصیصه ای است زحیات  
 با دهر بُدن جرمیست از بعد ممات  
 با دهر میباش و باش با دهر اگر  
 یابی تو مراد در آن با صوم و صلوات



گر قاعده و نظم آید در روح و روان  
 رهیاب شود به سوی مقصود انسان  
 انسان که مجموعه جسم و روح است  
 در قاعده روح رسد به معراج آسان



سرمایه جاودان آدم روح است  
تجدید شده حیات هر دم روح است  
در دور زمان بودن بر روح غم  
گردور زمان گذشت بیغم روح است



این ملک شده جنت از بهر شکم  
از خوردن و پوشیدن چیزش نیست کم  
گویند که انسان در آن تکمیل است  
این ژاژ بود که روح در آن است دژم



#### باور و ایمان

ایمان و صداقت و وفا اند سه چیز  
افزون کنند فضایل پاک و تمیز  
آن کس که از این سه اصل دارد بهره  
بر دشمن و بر دوست بود سخت عزیز



سرچشمه معنا که باشد ایمان  
آرد مدام تغییر اندر دل و جان  
آدم که تکمیل شود از معنا  
حاکم شود بر خود و بر هر دو جهان





ایمان که سرچشمهٔ معناست یقین  
 گیرد ز شک داغ سیاه را به جبین  
 هر گه که زدایند ز ایمان شک را  
 بهتر شود معنای زیباتر حسین



در قلب دو نیروی قوت افزایند  
 پر زور شود اگر به هم می آیند  
 ایمان یکیست و دیگرش باور آن  
 راهیست به معراج خدا پیمایند



با ابر در آسمان نور است گم و نیست  
 گر شک شود یقین چون باید زیست  
 مشکوکی کند دل را تاریک چو ابر  
 زانست که یقین مدام از شک پریست



مشکوکی به دل بود چون پرده به نور  
 هرگز نکند نور از پرده عبور  
 هر گه چو دل جای شک یافت یقین  
 پرده درد و به دل دهد عز و سرور



شیطان که ز کارهاش کردست گله  
 گوید هر آنچه گویم کنند با عجله  
 تصمیم و اراده صفت انسان است  
 چون باشد انسان که باشد دو دله



بی باوری بی یقین ضربه در کار  
 آرد نتیجه را کند بی مقدار  
 بی باوری برهم زندخواهش قلب  
 کاری که ز دل نشد نباشد عیار



هر آنچه شود اجرا بر باور دل  
 باور که است همیشه خودیاور دل  
 یک بار اگر شود بر دل جاگیر  
 دایم شود از آن قوت آور دل



بر منزل مقصود ندارد امکان  
 بی زحمت و رنج رسید آن جا آسان  
 هر گاه چو اگر خواهند مقصد یافتن  
 کامیابی در آن بسته ست به قربانی جان



کامیابی و ناکامی اند دو مفهوم جدا  
در شد و نشد کار گردند ادا  
آنی که یافت مقصد باشد کامیاب  
ناکام کسیست نکرد به عهدش وفا



ایمان چو قوت است در کار عمل  
بی باوری کاهد چو از بار عمل  
ایمان چو به قوت عمل وابسته است  
محکم شود از آن انوار عمل



یکجا چو شوند مدام باد و باران  
تهدید کنند حیات به سیلاب هر آن  
این گونه چو باد شک وزد بر قلبی  
بی باوری پیچد به قلب چون توفان



گویند چو علی شاه ذوالفقار است  
بر عالم اسلام چو عزت و وقار است  
بیشک که چنین است و چنین خواهد بود  
تا نسل بشر در جهان پایدار است



در راه خدا خدمت از جان و دل  
 دارد صواب کند آسان مشکل  
 هرگه چو این خدمت یابد دوام  
 صدگونه خوشی از آن گردد حاصل



در باور انسان یقین است ایمان  
 بیباوری دارد به جان سخت زیان  
 بی باوری کارد به دل شکاکی  
 شکاکی چو باشد طلسم شیطان



باور و یقین آرند خوشبختی مدام  
 گر باشد صبح چاشت یا باشد شام  
 باور فزاید به دل قوت قلب  
 با قوت قلب دهد خوشبختی دوام



در سختی امتحان نتیجه است سخت  
 بیرون ز باور است تکیه بر بخت  
 در باور دل آید نتیجه تضمین  
 قسمی که شود همیشه نسیه چون نخت



باور به خویش بود باور به خدا  
 در باورخود شوند برخویش هدا  
 لیکن اگر کند شک رخنه در آن  
 هرگز نیابند ز ضمیر نیک ندا



آن ای ز وجدان چواست درتو نشان  
 دست بر سر دست گذار با یک پیمان  
 عهد بند و وفا کن به نجات انسان  
 کاین راه صداقت است خیر و ایمان



شایسته گی گیرنده حساب در رفتار  
 در پهلوی آن آرند دانش معیار  
 رکن دگری گویند انگیزش را  
 لیک در عدم ایمان نیابند به شمار



سبزینه نگار کم برد ایمانم  
 از بردن ایمان کنون حیرانم  
 ایمان زدست رفته نگار چون باشد  
 آیا شود حصول از آن ارمانم



بر باور اگر چو قلب گشت استوار  
 گیرد از آن قوت ایمان به هزار  
 ایمان چو اقرار به زبان تصدیق به قلب  
 قلب را کند خانه معشوق تیار



گه گه چو شک آید قلب آزارد  
 بر کشتگه ایمان بدی می کارد  
 لیکن چو تبدیل شود شک به یقین  
 بر کشتگه ایمان نیکی آرد



بر داشته های خویش کردن باور  
 امریست که شوند از آن برخود داور  
 لیک ار ندانند اگر ارزش خویش  
 امریست که است مضحک وهم خنده آور



از چشمه نور شود ایمان سیراب  
 این امر ز بالاست به وحی و به کتاب  
 هر آن که اوست امر بردار زمان  
 از صاحب عصر یابد ایمان به شتاب



سرچشمه معنا که باشد ایمان  
 آرد مدام تغییر اندر دل و جان  
 آدم که تکمیل شود از معنا  
 حاکم شود بر خود ویر هر دو جهان



ایمان به قلب چون چراغیست به شب  
 تنویر کند تاریکی با تاب و به تب  
 نوری که دهد به قلب نور معناست  
 این نور بود قوت قلب را سبب



ایمان که سرچشمه معناست یقین  
 گیرد ز شک داغ سیاه به جبین  
 هرگاه که زدایند ز ایمان شک را  
 بهتر شود معنا زیباتر حسین



در قلب دو نیرو قوت افزایند  
 پر زور شود اگر به هم می آیند  
 ایمان یکیست و دیگرش باور از آن  
 راهیست که به معراج خدا پیمایند



و عده که وفا بود ملزومه آن  
نیرو و قوت بخشد بر فکر و توان  
در وعده که ایمان و صداقت باشد  
در راه خدا رسند راساً بدان



عشق است که شکوفد ز ایمان قوی  
در سستی ایمان نیرزد به جوی  
ایمان و عشق و عقل نشان انسان  
باشند و بدان اگر مزین شوی



و عده که شود شرط به آن است وفا  
گفتند این را ز قول پیغمبر ما  
گفته و فاست به عهد بود رسم مردان  
ایمان کند نصیب در راه خدا



یک قوت قلب آدمی باشد ایمان  
سرچشمه آن حساب شود روح و روان  
قلبی که نداشت نشانه ای زین قوت  
محسوب کنش خلته خون بی جان





تعمیق اگر شوند دین و ایمان  
 دنیا شود وسیله ای نیک زمان  
 تلفیق چو شوند دین و دنیا باهم  
 بر عرش معلا راه یابد انسان

★ ★ ★

در سرخط زنده گیسست نمایان یک چیز  
 از چشم رموز شود این چیز تمیز  
 بر باور خویش تکیه و این چیز یافتن  
 راهیست که یقین حق شود شامل نیز

★ ★ ★

هر حرف محبت است حکمت ز زمان  
 چون صاحب عصر آرد آن رابه زبان  
 قلبی که بود لبریز از مهر و وفا  
 دارد به یقین ز حکمت عصر نشان

★ ★ ★

فرمایش خواست دل خوانند ارمان  
 ازخواست زیادبه پاکند حرص توفان  
 ازخواست زیاد اگر کنی صرفنظر  
 کم گردد حرص افزون ایمان

★ ★ ★

در کج کج کوچه های دهر سرگردان اند  
 وانان که دور ز سر و بی ایمان اند  
 آن ای بجو سر و ایمان دریاب  
 یابنده ها به درد ها درمان اند

★ ★ ★

باور به یقین بود چون گام نخست  
 اندر ره ایمان هر که آن را می جست  
 بزدودن شک بود ز قلب گام دگر  
 گامی که بود محکم نه بیپایه و سست

★ ★ ★

در لحظه خاص پیام گیرد پرواز  
 از ماورای حس با رمز و راز  
 بر کشور عقل بال گشاید به فراز  
 بر باور قلب پیام گیرند به نیاز

★ ★ ★

بر قدرت باور اگر اندوزند  
 صدشک و گمان را پر میسوزند  
 روشن شود چراغ باور بر قلب  
 کز پرتو آن هزار رمز آموزند

★ ★ ★

درگوهر آدمی نهفته است نشان  
تکمیل کند از آن انسان ایمان  
خواهنده رسنداگر براوج هدف  
گویا از آن است آیات قرآن

★ ★ ★

شک ها کار شوق را می سردد  
باور و یقین به قلب ایمان گردد  
در جنگ شکاکی و یقین گردد اثبات  
هر آنچه حق است به ذات خود میفردد

★ ★ ★

یابی که اگرزمانه است درمکر و فریب  
ایمان از آن آید بر خط نشیب  
ایمان قوی دار که فریب باختنیست  
در معركة صدق ز حق نیابد نصیب

★ ★ ★

در صفحه روزگار معمای ممات  
حل نشده باقیست بی دلیل و اثبات  
از آدم تا خاتم چشید ذائقه الموت  
خودرا بشناس به یوم ندعو به کرات

★ ★ ★

دی رفت و پگه آید اما امروز  
 بر آمد فرداست ایمان اندوز  
 ایمان شود کامل در شناخت خود او  
 در خودشناسی است که یابند رموز



از مرز مرز دید آن سوی ترک  
 با قوه باور ببین خط سرک  
 راهی که رود به ناکجاها آن جا  
 در ناکجاها یابند از اصل درک



یأس و امید

در باغچه عمر اگر یأس می روید  
 ناگشته بهار خزان در آن می پوید  
 عمری که گشت خزان پذیرد آسیب  
 آسیب پذیر عمر مدام غم جوید



نامیدی ویأس اند دو انباز شکست  
 پیچند به آئی که ز مشکل نه رست  
 لیکن چو خواهند غلبه بر مشکل  
 برهم زده یأس رادر نامیدی ببست



امید و نه امید اند مقابل باهم  
این یک خوشیست و ان دگر منبع غم  
امید که دهد مدام قلب را قوت  
نامیدی کند قلب بسی زار و دژم



امید که به قلب ها نیرو بخشد  
بگسسته اگر شود قلب می لخشد  
می لخشد قلب در لجنزار شکست  
آن جا به هزار درد و غم میخشد



شادابی و سرسبزیست وابسته به آب  
باشد نه اگر آب شود جمله خراب  
انگیزه و شوق به دل مثال آب اند  
بی شوق دل ها شوند در یأس کباب



آنان که سوزند ز فتنه جهان  
در آتش آن سوزند و گردند سوزان  
این امر دقیق بوده و گردید ثابت  
از سوزش یأس سوزند و سوز حرمان



گر کام به دست نآید دل گردد سرد  
 با یأس و ناامیدی آید به نبرد  
 این قاعده زنده گيست در طول حیات  
 زان کاتب تقدیر همی باز د نرد



مایوسی و سرما اند دو مفهوم بهم  
 این یک فسرد درخت وان آرد غم  
 گر غم که است مایه مایوسی ها  
 مایوسی شود نایود باید هر دم



امید به حیات چو بذر آینه شود  
 زین بذر حیات همیشه پاینده شود  
 لیکن چو شود امید کمرنگ در آن  
 غم چیره شده حیات ساینده شود



در حالت زار است امید قوت دل  
 از آن شود بهره به فردا حاصل  
 هرگه چو به این قوت اگر افزایند  
 مرهم شوند از آن زخم های بسمل



امید حیات است و نیروی حیات  
نیروی تحرک است در تکاپوی حیات  
هر گاه چو حیات بپیچد به خطر  
در هر قدم خطر بود جوابگوی حیات



امید مدام مایه زنده گی است  
مرده ست کسی که داد امید زدست  
امید بود قوت قلبی که شکست  
این امر مقدر است از روز الست



امید و ناامیدی اند مقابل با هم  
این یک خوشی آرد و آن آرد غم  
امید و خوشی زنده گی می سازند  
نامیدی کند ویران آن را چون غم



امید چو بر کوه غمان کرده غروب  
نامیدی از آن کرده است در دل رسوب  
غم ها چو مذاب سرب بر دلی گر ریزند  
پایمال کنند دل را از شمال تا به جنوب



تاریکی و روشنی مدام تقابل دارند  
 در سیطره خویش امید و ناامیدی کارند  
 سبزد امید چو قلب گردد روشن  
 لیک از شود تاریک غم ها بارند



امید و نیت اگر گردند به روز  
 یابند حل مشکل هزاران رموز  
 امید چو دهد رهنمایی نیت  
 قلب از زسنگ باشد آید به سوز



امید چو دهد از دست هر آن انسان  
 از قوت قلب خویش این است عیان  
 افتد به گیر یأس چون خوردنیش از آن  
 این چهره زشت بود در یأس نهان



این یار اگر ز تو جدا می کردم  
 در سایه وحشت جفا می کردم  
 باشم اگر لحظه با تو در قلب  
 نیروی امید آید با صفا می کردم





از خویشتن و ز خویش بیگانه شدن  
 بر تار عنکبوت یأس زولانه شدن  
 زولانه شدن به یأس نابخردیست  
 بگسستن آن است به خوشی خانه شدن



امید به زنده گیست مفهوم حیات  
 نومیدی در آن بودشرطی ز ممانت  
 نومیدی و امید اند مقابل با هم  
 در خط امید حیات یابد برکات



امید به دل تخم قوت کارد  
 در سعی و تلاش کامگاری آرد  
 پرسعی و تلاش امید است چون باران  
 بر سبزه سوخته اگر می بارد



در یأس حیات به غم وابسته است  
 با غصه و اندوه به هم پیوسته است  
 نیروی امید باید آورد بر قلب  
 درپای امید شیشه یأس بشکسته است



## خوشی و غم

در راحت زنده گی حیات است بیغم  
 نابود کند بغض و زنده غم برهم  
 خواهند که از زنده گی لذت یافتن  
 نابود کنند غم را هر لحظه و دم



چرخا فلکا مدام است در گردش  
 تطبیق کند امر الست در گردش  
 چون شادی و غم اند دو اصلی ز الست  
 خوش باشد که غم شود پست در گردش



سردی چو شود دل زیاد سرد کند  
 کاری که به شوق کند هم طرد کند  
 این شیوه عصر است که زداینده سردی  
 دل گرم به خوشی کنند چون مرد کند



این برف که می کند سفیدروی زمین  
 سمبول سردیست که شود ذهن نشین  
 غم ها چو برف کنند حیات را دلسرد  
 دورباش ز غم تا نکند خوار و حزین



بیگانگی از خویش به خویش است ستم  
 کز اصل رود چیزی چیز گردد کم  
 هر چیز به اصل خویش یابد ارزش  
 با رفتن از اصل شوند گرفتار غم

★ ★ ★

باخوشی و خوشدلی هر روز چو سحر  
 آغاز اگر شود شود گم خطر  
 هر گه که اگر جای خوشی باشد غم  
 غمگین کند و کند حیات زیر و زبر

★ ★ ★

آدم چو شود به غصه ای مبتلا  
 آرامش خویش را کند گم هر جا  
 خواهند چو آرامش را می باید  
 برهم زنند غصه با ساز و نوا

★ ★ ★

دنیای خوشی هاست که انسان سازند  
 انسان ز خوشی هاست که غم را بازند  
 لیک در رخ دیگرش کنند غم ها بیداد  
 گر از ره ناکسان چو شیطان تازند

★ ★ ★

این غصه و غم و سوسه ها از یک سو  
در سوی دگر خوشی شود رو به رو  
در رد و قبولش زنده گی یابد شکل  
پس بهتر کارست ز خوشی گیرد خو

★ ★ ★

یافتید اگر لحظه خوش یاد دارید از من  
در خاطره خویش نیک نگارید از من  
در لحظه غم چو با شما همراه  
در بودن همچو من غم گسارید از من

★ ★ ★

در فکر و پریشانی خود را یافتن  
مشکل بود چو سنگ به ناخن کافتن  
دشوار اگر چو است لازم گردد  
با تار خوشی خویشتن را یافتن

★ ★ ★

گر فکر و پریشانی چو غم انگیزند  
گم کردن رداست که به آن بستیزند  
ایجاد خوشی هاست که رد گردد گم  
صدفوج پریشانی ز خوشی بگریزند

★ ★ ★

گویید به غم که دست گیرد از ما  
یابد خوشی فرصت آید بر ما  
این عمر که گذشت بود آغشته به غم  
فردا که پر کند خوشی ساغر ما



دلداری و بیقراری اند مقابل باهم  
دلداری چو کم شود ناقراری آرد غم  
هر غم زده را چون کنند دلداری  
صد لشکر غم را بشکند در یک دم



غم ها چو رسد به دل حزین می گردد  
صدها گره اش داغ جبین می گردد  
هرگاه شوند تعویض غمها به خوشی  
غم دور شده خوشی قرین می گردد



این کهنه جهان که استش خانه غم  
آرد ز هیچ هزار غم را هر دم  
بی باکی نشانه ایست احتیاط باید  
احتیاط ز غم دهد رهایی ز ستم



کارهای جهان مدام سست بنیاد است  
 گه از غم و گاه خوشی در فریاد است  
 باید که گزینند ره معنای حیات  
 از شور و شرار غم چون آزاد است



دنیا همه سبز شود در فصل بهار  
 گل روید هزار هزار در هر قطار  
 شاداب شود حیات چنین است قانون  
 جایگیراگر شود خوشی دهد غم فرار



غمگین از آن مباش جهان در گذر است  
 خوش باشی و یا خفه زمان در گذر است  
 تا می توانی بکار گیر فرصت را  
 این فرصت ناچیز چه عیان در گذر است



مردم همه در خنده و من همچو بوم  
 در بته غم رفته کزان ساعت شوم  
 روزی که پا گذاشته ام به این مرز و بوم  
 شهاد و شکرش به من شده زهر و زقوم



سرسبزی و خرمی اند تضمین حیات  
لاغیر از آن قصه کند راه ممات  
خواهی چو اگر حیات را سبز و خرم  
از خنده و از خوشی در آن آر ثبات



در محفل شادی چو بودن مغموم  
آن سان که میان گل روز آید بوم  
زان است مثلی چو بوم در بته غم  
باشدیه نزد اهل خیر بیشک محکوم



بودن چو بوم نشانه ای اندوه است  
برشانه چوسنگینی غم چون کوه است  
هر آن که بشکند طلسم اندوه  
فرهیخته روزگار خویش نستوه است



چرخا فلکا چرا چرخت تیز است  
هر لحظه زنده گی ان غم ریز است  
گر است چنین داد توقف آن را  
با شور و شرارتش شر انگیز است



چرخا فلکا چرا تو سازی با بد  
 بر سینه نیکان زنی مشت و لگد  
 آنان که صادقان و هستند راستان  
 در صدق و صفا شان یابند ز تو رد

★ ★ ★

گر غصه روزگار می کند غم بارت  
 محتاج به ناکسان کندخوار وزارت  
 تعویض کنی غصه به تدبیر اگر  
 راه حل غصه آید در افکارت

★ ★ ★

هر غصه و غم زنده گی چون برف بهار  
 گیرد مدام از دل و جان صبر و قرار  
 تعویض اگر کنند غصه به خوشی  
 آرام شوند جان و دل از آن صد بار

★ ★ ★

در غصه و وسوسه خوشی گردد گم  
 آن سان که جای قیضه آید پر دم  
 پر دم که نشانه ایست از ظلم و ستم  
 گردد چو دور خوشی آید گفتم

★ ★ ★



گر فرصت خوب باشد و باشد همدم  
 موید به دل خوشی و رخت بندد غم  
 صدساله حساب شود چنین عمر دمی  
 در صحبت اگر باشد زی جود و کرم



گردد روان رها اگر یار دمی  
 از لطف نظر کند کند محو غمی  
 انباشته شدند غمها از دوری یار  
 محو گردد غم چو یار آید قدمی



تاریکی و روشنی اند مقابل با هم  
 آرد چو یکی خوشی وان دیگر غم  
 برگیر خوشی مخور غم را هرگز  
 هر چند که غم خوری نمی گردد کم



آسمان کلگری و دلم یک چیز است  
 آن پر ز ابر و این غم انگیز است  
 از ابر صدای رعد آید و برف سفید  
 لیک غمزده دل ز غصه ها لبریز است



این عالم اگر ز بهر غم آدمی  
 حقا که چنین زیر ستم آدمی  
 گرنیست چنین چرا شوم سردچار  
 با غم که همیشه دم به دم آدمی



چندروزه عمر اگر به غم می گذرد  
 با ناله و آه و با الم می گذرد  
 کی ارزد اگر دوام کند صد ساله  
 این سان که عمر بی رقم می گذرد



هرگه چو بخت اگر برابر آید  
 صد غصه و غم را ز دل بزداید  
 این فلسفه خوشیست دارد تاکید  
 خوش باش که دل غصه راکی شاید



در صبحدمان اگر دل خوش باشد  
 امید در آن بذر حیات را باشد  
 لیکن اگر جای خوشی روید غم  
 اهریمن غم از آن خوشی ها لاشد



باشد چو سبزه و باران نم نم  
 یک خنده یار کند صد غم کم کم  
 خنده نمک زنده گی باشد گویند  
 بردل چو نشست میزداید غم غم

★ ★ ★

شب های دراز اگر با غم گذرد  
 رنگ و رخ زنده گی یک سر ببرد  
 درد داد و گرفت دارد غم قاعده خویش  
 کز دیده یأس به حال زار می نگرد

★ ★ ★

گر لاله رخی دمی دهد فرصت گپ  
 بیرون شو از دغدغه راست و چپ  
 این دم غنیمت شمار دور از غم  
 دوری ز غم دارد صد قسم اخ و دپ

★ ★ ★

در چار طرف زنده گی آید شرو شور  
 صد غصه و غم آیند ز نزدیک و زدور  
 این غصه و غم ها که هستند گذرا  
 تأثیر نخواهند داشت اگر بود صبور

★ ★ ★

آدم که نداشت صفات از آدم هیچ  
 گر زنده گی با غم شود با غم هیچ  
 آری اگر غم به خوشی گردد تعویض  
 مجموعه غم ها شود یک دم هیچ



گر کار نتیجه ای دهد نادلخواه  
 مایوسی و دلهره شوند غم سپاه  
 گر است چنین بود باید بی غم  
 چون بیغمی باشدز مایوسی پناه



این کهنه جهان را که دنیا نام است  
 غمخانه غصه ها صبح و شام است  
 غمخانه چو آتشکده شعله ور است  
 زان سوخته طرفی و طرفش خام است



این کهنه جهان را که است خانه غم  
 دارد حساب ز زنده گی بیش و نه کم  
 در بیشی آن حرص دارد ریشه  
 زان است که جهان نیست آرام یکدم



یک لحظه ز عمر اگر باشد باقی  
 بگذار به پای خوشی و خوش اخلاقی  
 هر لحظه خوشی را به عبادت بشمار  
 دنیای خوشی به خود بود آفاقی



رنگ رنگ بوند افکار چون قوس قزح  
 پر غصه بوند برخی بعضند فرح  
 گر زنده گی بر غصه می گیرد شکل  
 صد ها خوشی گردد با غصه ذبح



رنگ رنگ بوند افکار چون قوس قزح  
 پر غصه بوند برخی بعضند فرح  
 گر زنده گی با خوشی می آمیزد  
 صد غصه و غم کند معدوم و ذبح



قلبی که ز غم رهاست میبایدشاد  
 زنجیر شده به غم گردد برباد  
 آزاد کنید قلب را از غم تا  
 کز غصه و اضطراب گردد آزاد



لبخند پیامیست ز دنیای خوشی  
 لبخند کلامیست ز دنیای خوشی  
 گوید کلام را بی حرف که است  
 محبت تمامیست ز دنیای خوشی



پاگیر شود کسی در ورطه غم  
 آید به سراغش هزار جور و ستم  
 پرهیز ز غم بود است شرط حیات  
 صد ساله حیات غم نیارزد به درم



از چار حدود آید قلب زیر فشار  
 اندر ته و بالا شود غم قطار  
 گر صبر کنند صبور باشند آن گاه  
 در طاقت صبر شود غم تار و مار



هر بار اگر مخمسه ای گردد رد  
 بشکفته شود قلب چون گل به سبد  
 بشکن تو مخمسه ز غم کن دوری  
 تا راحت قلب شود ضرورت اشد



گر راست شونند بر صراط نیکان  
 معزوز شونند از آن در هر دو جهان  
 یابند خوشی حیات بی چون و چرا  
 بر منزل مقصود رسند بیشک و گمان



گر باده غم خوری شوی مست غم  
 خودبین شوی و میشوی پست غم  
 بگذر از این معامله نیارزد از آن  
 بر کبر رسند کبر مدام از دست غم



محدود کند باده غم خور و خواب  
 محزون شود از آن آدم به شتاب  
 در کاستن غم قوت اکسیر خوشی  
 یابند اگر شود غم خانه خراب



در بند فلک بسته است این کهنه جهان  
 دارد گرو طول عمر را به زمان  
 یک لحظه چه صد سال ندارد تضمین  
 خوش باش که خوشی بود غم را درمان



غم ها به قلب زنند زخم ناسور  
غمخانه کنند آن را در قالب زور  
لیک ار به سپاه غم زند فوج خوشی  
آرد تغییر در آن تا اوج سرور



این عمر دو روزه جهان پایدار نیست  
زانرو به سرور وبه خوشی بایدزیست  
چون رفت کسی دگر بار کی آید  
آن کس که آمده ست گویند او کیست



در آمد و رفت اند در جهتان مادی  
آیند و روند برون زمحسوس وادی  
مقصودز آمد است کمال انسان  
معتراج کمال است سرور و شادی



هر لحظه روز را به خوشی بر افروز  
چون وقت گذراست در آن باش پیروز  
تا پلک به پلک زنی زمان می گذرد  
فردا که آید شود باز دیروز





در رهگذر زمان بود فرصت کم  
این طول عمر در آن باشد چون دم  
این دم غنیمت شمار و باش با یاران  
بگذار به خوشی و دور دارش از غم



امروز که نقد است از آن می باش خوش  
فردا که دهد دست از آن می باش خوش  
دی رفت و دگر باز نگردهد هرگز  
چون دی که زودجست از آن میباش خوش



از دی که گذشت امروز و فردا گذرد  
باشد اگر سرور و غم هر جا گذرد  
داری تو اگر فرصت بر کف ز زمان  
بگذار به خوشی که غم تنها گذرد



گر چانس زند به زنده گی لبخندی  
صدر از ورموز به خویش کند در بندی  
سیراب کند حیات لبخند سرور  
بدچانس کند حیات را دردمندی



در دائره ای هستیست محصور همه چیز  
بیرون از آن محال جنگ است و گریز  
چون بوده و چون باشد و چون خواهد بود  
بر چونی خویشتن خوشی کرد تمیز



## اخلاق

در چارطرف زمین بودشور و شرر  
 انسان به هم فتاده در نفع و ضرر  
 بر نفع یکی ضربه زنند اندر کل  
 بر مرکب ابلیس سوارند به کرر



حاکم چو شود بر حیات گر قانون  
 بگریزد از این حیات فسق و افسون  
 تأمین شود توازن و عدل در آن  
 بیعدلی ز زور و زر در آن است زیون



دنیای کودک است مملوز صفا  
 ره دادن فسق بود در آن سخت جفا  
 گر فسق شود نیست ز دنیای بشر  
 عالم شود لبریز از مهر و وفا



گر لذت زنده گی خواهند باید  
 کز خاطر جمع و قوت قلب می آید  
 هم کینه و خشم و بغض را بزدایند  
 از قلب که بدان مهر می افزاید



خشم و غضب و قهر هستند سه چیز  
 از خصلت حیوانی نگردند تمیز  
 چون قوه اهریمن هستند و بدان  
 تفتین کند و کند بدان آشوب تیز



آشوب فرو کشد اگر خورند خشم  
 گر خشم نخورد کسی نیرزد به پشم  
 از خشم چو شوند نادم و باشند حلیم  
 گریاز به دل کنند همیشه دیده و چشم



سه خصلت آدم اند انسان سازند  
 خاکساری و حلم با سخا انبازند  
 در خصلت انسان چو مییابند جا  
 انسان شود نیک و به آن مینازند



فرق است میان آدمی تا ابلیس  
 این یک به صدق است و دگر درتلبیس  
 سازد چو آدم مثال شیطان  
 با شیطنت و فتنه چو گردند انیس



ضربه زده است مقام انسان تفتین  
 کز فتنه جهان شد دست خوار و غمگین  
 آن جا که بود اشرف المخلوقات  
 کز فتنه سقوط کرد از زیر زمین

★ ★ ★

گفتار اگر شود راست بر کردار  
 فضل یابند از آن مدام با اعتبار  
 لیکن چو تفاوتی آید به عیان  
 این خدعه و مکر باشد کار مکار

★ ★ ★

امروز جهان شده است اسیر فساد  
 تفتین و فریب شده است از حد زیاد  
 تفتین و فریب کنند صد حادثه خلق  
 این حادثه ها دادند هزاران برباد

★ ★ ★

امروز چو آرد به هر ملک تفتین  
 صد حادثه ای که هست هریک خونین  
 این حادثه را خلق کند ملک بزرگ  
 با خون کند ملک دگر را رنگین

★ ★ ★

قهر و غضب و خشم چو باهم یکجا  
 گردند کنند شرارت و جنگ پر پا  
 برهم زنند ارزش و کار انسان  
 حاکم شود مصیبت و فسق و بلا

★ ★ ★

هر چند کنی خیر و سخا است صواب  
 گفتند بزرگان و نوشتند به کتاب  
 چون است سخا و خیر بدیلی به بدی  
 زان است که دور شود وجدان و عذاب

★ ★ ★

مردی به شهامت و به تقوا زبید  
 با مهر و وفا بر تو و بر ما زبید  
 از انس و محبت سرشتند انسان  
 انسان ز مردی به تولا زبید

★ ★ ★

در خدمت دیگران بودن مردیست  
 دور از غل و غش زنده گی بایدزیست  
 آنان که به مکر و حیل آغشته شوند  
 بر حال چنین کسان باید که گریست

★ ★ ★

نیروی توان راحت دل هاست خدمت  
 از وسوسه تشویش و غم کاست خدمت  
 خدمت به همنوع چو فرض است بر ما  
 این فرض اداکردن بر تو وما است خدمت



خدمت اگر شود بر رضای دل خویش  
 درمان کند هر دل غم‌دیده و ریش  
 از حکمت خدمت چو بودخوش به رضا  
 فیضیاب شوند به حق شاه و درویش



لرزد چو اگر قلب لرزد جسد  
 باشد چو ماه دلویا هم چو اسد  
 چون لرزش جسم روح در لرزه بود  
 هر گه نکنند برون ز دل کین و حسد



پاسبانی اگر نبود در درون هر شهر  
 روید هزارفساد در آن همچون زهر  
 این لازمه شهر است پاسبانی باید  
 تا دور بود مدام از خشم و ز قهر



فساد و فریب و فسق مکر و تزویر  
 بافته اند به مافیای بند و زنجیر  
 در بند کشند صداقت و راستی را  
 در ملک ما کنند انسان تخدیر



در ملک من است صداقت منکوب  
 صادق شود ز مکر مقصر محسوب  
 چون مکر و فریب شده به آن چوبه دار  
 برچوبه دار شده است صداقت مصلوب



نیکی چو شود منت شرمساری بود  
 خواستن بدیل آن آدم آزاری بود  
 گویند تو به من کن کنم من به تو  
 این شیوه کار درست خرخواری بود



با زرق و برق زنندمدام خاک به چشم  
 در زیر پوست زرق نهفته است خشم  
 رو بند چو زرق خشم نماید چهره  
 آن چهره که هرگز نیرزد به پشم





هرگاه چو شود کار اگر از سر قهر  
تلخ آید از آن مزه آمیخته به زهر  
قهر است که برباد کند هر چیزی  
انسانیت هر کجا و از دهر به دهر



گیرند نه جلو اگر هرگاه چو زخشم  
کوبد همه را چون کمانک در پشم  
خشم است چو زخم در وجود آدم  
افزون چو شود بردحیا را ز چشم



هر آن که فرو خورد خشمش دایم  
تضمین کند زنده گی بیغش دایم  
بردباری کندمحو خشونت آن سان  
چون آب بریزند بر آتش دایم



دارد تحمل تناسب با قهر  
افزون چو شد یکی دگر بازد بهر  
می باید افزود تحمل هر کس  
تاقهر شودمحو دردهات و در شهر



خشم و غضب و قهر صفات آدم  
 باشد سوار شان مدام دم به دم  
 این مرکب عادت کند زین شیطان  
 هرراکب خویش کند گرفتار به غم



هرگه به واقعیت نکردتکیه گمان  
 جز ردگمی نیاید هم سود از آن  
 لیک ار گمان اگر شودتلقی جدی  
 فرجام نتیجه می دهد فسق کلان



یک چشم سیاست همیشه بسته است  
 زان تهمت و افتراء در سیاست بسته است  
 هرگز نکند حساب بر عیب خودی  
 زین امر سیاست صداقت خسته است



یک معنی حق آمده است راست گفتن  
 معنی دگر راست چون در سفتن  
 در راستی است که حق میگردد اثبات  
 ناحق به دروغ خویش برآشفتن

بازیچه زنده گی شدست مفهوم حیات  
 رخت بسته از آن حیا از هر جهات  
 خودبینی و کبر شده اند جایگیر حیا  
 زان آمده است کاهش در نیک صفات



از نور اگر جلوه ای افتد در قلب  
 هر کنج و کنار قلب آید در ضرب  
 تنویر کند جهان قلب را در کل  
 نابود کند ظلمت آن را در حرب



در صدق و صداقت بود ارزش کار  
 لاغیر از آن باز در کار اعتبار  
 از مکر اگر شود چیزی حاصل  
 این حاصل مکر است ندارد وقار



این کهنه جهان را که غمباده بود  
 از حیله و نیرنگ بسی ساده بود  
 مکار که دارد در آن دست دراز  
 در فتنه خویش چواهریمن زاده بود

این شور و شر زمانه توفان غم است  
 از فسق و فساد در آن چیزی نه کم است  
 آدم که شد دست اسیر دام شیطان  
 زان هر قدمش هزار درد و الم است



در صاف دلی صفا گردد روان  
 هم قوت قلب باشد و هم قوت جان  
 گر کین کشد پرده تاری بر قلب  
 تاریک کند حیات و تضعیف ایمان



باشد نکو فصل صداقت دایم  
 در صدق شکوفد گل رفاقت دایم  
 هر گه ز صداقت شود رفاقت بنیاد  
 نابود شود مکر و حماقت دایم



هر آن چه غنیمت است نگه کرد باید  
 گر ذکر و عبادت است پگه کرد باید  
 چون نیک عمل بود در خیر و سخا  
 این نیک عمل گه به گه کرد دایم

فاقد ز اعتبار بود شخص دوروی  
در لاف و پتاق آید در گفت و گوی  
صد سر کند تر یکی کل نکند  
ثابت نبود هر گز در عادت و خوی



جز کذب و دروغ دگر نباشدش خوی  
آنی که به تزویر و ریا آرد روی  
هر آن چه از دروغ خویش یابد ثمر  
باشد همه شور و شر و باشد هیاهوی



در زرق و برق است فریب نهفته  
از مکر فساد را فریب به خویش سفته  
دایم بود فریب در کمین فرصت  
بر هم زنده حقیقت است غول خفته



با وعده کند قلب پاکیزه و صاف  
لیک وعده و پیمان نه ارزد به گزاف  
پیمان که شد بسته وفا می باید  
پیمان شکنند هر که بود وعده خلاف



لبخند ز قلب کند ابلاغ پیام  
خواند به دوستی بی حرف و کلام  
بر هم زند زمختی و کین توی  
چون چهره شود باز به لبخند تمام

★ ★ ★

در شور و شر زمانه در بند شدن  
در وسوسه و تلوسه ده چند شدن  
وابسته شدن بود بر مکر زمان  
در مکر زمان به هیچ خرسند شدن

★ ★ ★

در عصر دروغ فریب با لاف و پتاق  
بر روی صفازند سلی و قفاق  
آرید به میان صداقت و راستی را  
تا باز شود روی سیه آدم ناق

★ ★ ★

هر داد و گرفت بود لابلای هستی  
افزون گرفت گرفت آرد مستی  
میزان توازن است معیار دقیق  
هرکاستن و افزودنست به هستی پستی

★ ★ ★

خودبینی خود خاص هوایی دارد  
 از کبر و غرور به سرلواپی دارد  
 برکبر که است درد ناسور روان  
 بستیز به آن ستیز دوایی دارد



یک عنصر انسان بود صدق و صفا  
 بخشیده انسان فضیلت از مهر و وفا  
 هر گاه قدمی ز مکر گیرند به حیات  
 بر باد دهند فضیلت خویش به هوا



گرلشکر جهل مکر و دغا است و فریب  
 از آفت و از بلا ی خویش آرند نصیب  
 خواهید چو از این نصیب محروم ماندن  
 از مکر و فریب دور باشید نه فریب



نیکان ز نیکی به سر دارند تاج  
 فردای حیات یابند پر نور سراج  
 نیکی و صداقت اند بر ضد دروغ  
 زیرا که دروغ بود بد فعل رواج



در آدمیست دروغ چون زادسبک  
مانند حباب سرکند بنیاد سبک  
آدم ز دروغ خویش گردد چنان  
بالون کنند گر پر از باد سبک

★ ★ ★

از طینت نیک باشد اعمال گواه  
این امر مسلم است از هر نگاه  
از خوبی اعمال نام یابد انسان  
با طینت نیک دارد انسان پایگاه

★ ★ ★

هرنیت بد کندباز درها به فساد  
هر بازشده در دهد آبرو به باد  
گر کس اگر کند آبروی هوس  
با نیت نیک شود آبروی زیاد

★ ★ ★

کبر است که در جوانی گیرد قوت  
خودبینی شود زیاد پذیرد قوت  
هرگه به جوانی شکنند شاخه کبر  
در وهله پیری ز تکبر میرد قوت

★ ★ ★



گر در ره کار خیر یک گام به پیش  
 گیرد کسی سکون یابد کم و بیش  
 آنی که کند عمر وقف در خیرات  
 ناجی دو دنیا است بهر مذهب و کیش

★ ★ ★

در یأس حیات به غم وابسته است  
 در غصه و اندوه بهم پیوسته است  
 راه دگریست گر امید رویانند  
 در پای امید شیشه یأس بشکسته است

★ ★ ★

امید به حیات تخم قوت کارد  
 در سعی و تلاش کامگاری آرد  
 بر سعی و تلاش امید چون باران است  
 بر سبزه سوخته اگر می بارد

★ ★ ★

امید به زنده گیت مفهوم حیات  
 نومییدی در آن بود شرطی ز مامت  
 نومییدی و امید اند مقابل با هم  
 در خط امید حیات یابد برکات

★ ★ ★

از مرز مرز آن سویتزرک  
 با قوه پاور ببین خط سرک  
 راهی که رود به ناکجاها آنجا  
 در ناکجاها ز اصل یابی تودرک



امروز که نقد است از آن میبانش خوش  
 فردا که دهد دست از آن میبانش خوش  
 دی رفت و دگر باز نگردهد هرگز  
 چون دی که زودجست از آن میبانش خوش



هر لحظه روز را به خوشی برافروز  
 چون وقت گذرانست در آن باش پیروز  
 تا پلک به پلک زنی زمان می گذرد  
 فردا که آید شود باز دیروز



در رهگذر زمان بود فرصت کم  
 این طول عمر در آن باشد چون دم  
 این دم غنیمت است به یاران باشی  
 بگذار به خوشی و دور دارش از غم



در آمد و رفت اند در جهان مادی  
 آیند و روند برون ز محسوس وادی  
 مقصود ز آمدست کمال انسان  
 معراج کمال بود سرور و شادی



### نوروز حکمت دوران

<p>رسم و ره بنده گی باز به رختش خزید          است عیان این سخن در همه گفت و شنید          خلقت دور زمان گشت وقوع در مزید          آدم بابای ما گشت به نوروز پدید          یافت ز توفان رها بر سر جودی لمید          روز چو نوروز بود کشتی به آن کوه رسید          بچه تارخ در آن قلب همه بت درید          بر سر ادیان خویش روح نوی در دمید          بهر محمد چنین وحی ز جبریل رسید          زان چو نبی را خدا از همه امت گزید          سلسله جنبان نو ساز نوی را خنید          است برون از حساب گر بشمار آورید          قلب چو واقف از آن در قفسش خواهد تپید          بیعت شیر خدا بار دگر شد اکید</p>	<p>نو شدن زنده گی باز فلک داد نوید          بوده ز دور کهن رسم ز نوروز جم          است روایت از آن بار نخست در جهان          امر ز الله شد خلقت بر پاشد          کشتی نوح نبی با همه تاب و تبی          کرده سخن را عیان جعفر صادق بیان          روز چو نوروز بود بت شکن بی بدیل          شهرة هر دور از آن مرد خلیل خدا          مستند است این سخن در همه دور و زمن          روز نو سال بود نو شدن امیال بود          در همه نوع بشر پهن چو شد این خبر          یافت وقوع این چنین حادثه ها در زمین          یک دو مثال دگر ارزش دارد اگر          باز چنین ماجرا شد به نوروز به پا</p>
--	--

جنگ چو در نهروان شدت بیشتر گرفت  
روز چو نوروز بود بیرق شیرخدا  
آمد نوروز باز فلسفه ای دیگرش  
خیزش و رویش ز باد یافت از آن جان را  
سبز شود باغ و راغ دامنه کوه نیز  
آید نوروز باز آید و آید دراز  
است چو فرخنده روز بر طلبی حاجتی  
آن که چو پیمان کند روز نو خویش را  
صاحب امر زمان آن رسن معنوی است  
بر من و بر تو و ما است چو امر خدا  
فلسفه ماست چنین است چو نوروز یقین  
باز چو نوروز رسد جان نوی در دمد

حضرت مولا علی شد ظفر را کلید  
بر سر جنگ شد بلندخارجی ها زان رمید  
رخ چو بنمود همی باد بهاری وزید  
هرچه که جاندار بود باد در او جان دمید  
پوشد گلگون قبا لاله چو زان سر کشید  
آن که شود سرفراز کرد به نوروز امید  
می شود حاجت روا هر که به ایمان چلید  
چنگ به ریسمان زند سر به پیمان خمید  
هیچ بود غیر آن است چو راه یزید  
تار به دیدار یار با همه ایمان تنید  
فرصت خوبی بود تا که به دیدار رسید  
خاصه ز امر زمان لذت عقلی چشید

آی ز نوروز بیاب حکمت دوران نظر

کسب فضیلت کند هر که ز حکمت چرید

### یا اموم

یا امومت یا اموم حاضر اموم  
کهی دقپسهن سؤد تو دیدار بنهب بنوم  
سؤد دقپسهن آرزوپین تو ارد لوم  
آرزو لوم ات مو ارمون سؤد تموم

یا امومت یا اموم حاضر اموم

آرزویم چورج تو دیدار وز ونم

مم جھون تیر ات خو پوند از تو بنم  
وز بنم پوند ات تو پوند تیر کار کنم  
سود مے عصر اندیر تو گھپن موارد کلوم

یا امومت یا اموم حاضر اموم

راستے لوقم تو فہمتاو مو فریبت  
تیر جایج تیر راستاو پوند نہ تیبت  
مکر اتہ فسات درون تہ مو نہ شبیبت  
راستے لوقداو تیر تو فہمتاو مو اردکلوم

یا امومت یا امومت یا اموم

آرزویم فہمچ دومہن سود فراخ  
ببست جھون نافہمے یت ببست ناپلاخ  
جہل اتہ نافہمے از مہغخ ذید تاخ  
جہل زید از مہغخ تو فہمچ تیرخب مقوم

یا امومت یا اموم حاضر اموم

یا اموم زارذین از ژیوجین کے لب  
زارذ از ژیوجین زنید خو ذید خو چپ  
سود یبت تر ژیوجین ات مکر ارد قرب  
ژیوجگے یردات ژیوجین اردسہوہم غلوم

یا امومت یا اموم حاضر اموم

یا اموم مہش اردت خشروی حسین  
زارذ خبمبن اردت حق المبین  
جون خبمبن تیر تے یت عین الیقین  
زارذ اتہ جون اردت تو حق اموم

يا امومت يا اموم حاضر اموم

يا امومت يا امومت يا اموم

ذهذ خو فهمچ توفيق نظر فهمت تو كلوم

فهمت كلوم ات پوند قرید تو پوند چدوم

يادد تو پوند تير سؤد روون ات ذید دووم

يا امومت يا اموم حاضر اموم